

محمود درگاهی

احیاگر عجم

«تأملی تازه در اندیشه و آرمان فردوسی»

شاهنامه فردوسی کاری کارستان است. زیرا شاعر فرزانه ایران، به هنگام آفریدن حماسه سترگ خویش، هم بر زبان و تکنیک و فضا و دیگر عناصر هنری مورد نیاز آن وقوفی شایسته و در خور داشته است، هم در جریان‌های فکری و سیاسی روزگار خود نظارت و تأملی عمیق می‌نمود، و هم از قدر و مکان بلند سخن، که در آن روزگاران دستاویز تملق و تکدی قرار می‌گرفت، آگاهی حکیمانه یافته بود. و هم ... در نتیجه، در همان روزگاری که ستایشگران حقیر و بی‌مایه سلطان اغزنوی دُرّ دری را در پای خوگ و خرس و کفتار می‌ریختند، و سخن فروشانی چون انوری - حتی یک قرن پس از فردوسی - شاعری و سخنوری را می‌مقدارتر از کناسها می‌یافتند، فردوسی بزرگ، با آگاهی شگفتی از شکوه و بلندی سخن، آن را بذر جاودانگی و نامیرائی شاعر، و موجب بالندگی و رویدن دوباره فرهنگ و زبان سرزمین خود می‌یافت:

نمیرم ازین پس که من زنده‌ام
که تخم سخن را پراکنده‌ام
اما آنچه که بیش از همه این عوامل و انگیزه‌ها، زندگی و سیمای رشک‌انگیز فردوسی را رنگی محبوب و آرمانی می‌زند نقش احیاگرانه او، در نخستین سده‌های آغاز و پیدایش شعر دری است! زیرا که وی نخستین شاعری است که برای خویش رسالتی احیاگرانه می‌گزیند، و سی سال زندگی خود را در بهای آن می‌پردازد:

بسی رنج بردم درین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی
احیاگری که از مقوله‌های مورد توجه دنیای معاصر است و بعد از انقلاب کبیر فرانسه و شکل‌گیری مکتب‌ها و فلسفه‌های اجتماعی، در اندیشه و اجتماع روشنفکران رواج یافته، خود، ضرورت و پی‌آورد مراحل از تاریخ است که در آن مراحل، ملتی به لحاظ اندیشه، آرمان و

شخصیت انسانی، و یا هویت ملی و فرهنگی خویش، به سقوط و مرگ گرفتار آمده باشد! پس این سخن فردوسی حاکی است از اینکه ایران آن روز، که در چهار سوی سیاست‌های ضدایرانی خلافت عربی و حکومت غزنوی و ... فراگرفته بود، از دیدگاه وی پیکره مرده‌یی بیش نبودا و همین اندیشه و سخن، نمایانگر شعور و احساس والای انسانی و اجتماعی، و همچنین رسالت شناسی عظیم فردوسی در هزار سال پیش است! یعنی درست همان عنصری که کارنامه اکثریت نزدیک به تمامی شاعران سنتی از آن تهی مانده است! و همین نکته برجسته در زندگی و اندیشه فردوسی است که می‌تواند وی را به مثابه پیشاهنگ شاعران آرماندار و نخستین سرودگر بیداری در سرزمین شاعر خیز مانسان دهد! برای نشان دادن نقش احیاگرانه حکیم طوس، نگاهی به انحطاط زمینه‌های فرهنگی، و تباہی اندیشه و دانش، و بویژه شعر و سخن و شاعر و سخنور و دانشمند عصر او ضروری است، و نیز ضرورت آن هست که نشان داده شود که این فرهنگ‌سازان روزگار فردوسی، جز سلول‌هایی مرده، در این پیکره در احتضار و رو به مرگ نبودند، و فردوسی نیز با مشاهده این چهره‌های خودباخته و بی‌هویت بود که کمر به احیای هویت از دست رفته ملت خویش می‌بست، و حیات بخشیدن به پیکره بیمار و فرتوت فرهنگ و زبان و شخصیت ملت خویش را، نخستین فریضه خود می‌دانست.

فردوسی در کار این احیاگری، و رویایی دلیرانه با فاجعه هولناک روزگار خود و نیز فاجعه آوران آن، دو شیوه حساب شده و حکیمانه را برگزیده است که هر یک از آنها، فلسفه و انگیزه ویژه‌یی داشته، و پیش گرفتن این دو نبرد شیوه، خود بیانگر دریافت عمیق او از اوضاع سیاسی و اجتماعی روزگار خویش، و بازیگران و صحنه‌پردازان آن نیز می‌تواند باشد.

۱ - احیای فرهنگ و هویت ملی

نخستین نبرد شیوه فردوسی، در مقابله با آفت و فساد خلافت عربی و سلطنت غزنوی، احیای زبان، فرهنگ و گذشته سرشار از سربلندی مردم سرزمین خویش بود: از آنجا که خلافت عربی با شیوه‌های استعماری خود، در پی فروریختن شالوده‌های فرهنگی ملت‌های دیگر، و به ویژه ایرانیان برآمده بود، تنها دستاویزی که می‌توانست بدین منظور بدان چنگ بزند، طرح مسئله زبان و نژاد عرب، به عنوان نژاد و زبان برتر بود. اگر خلافت عربی در این سیاست خود پیروز می‌گشت، برای اندیشه‌های سلطه‌جویانه خویش حیاتی دیرپا و پردوام را تضمین می‌کرد. این بود که در توجیه شرعی تر نژادی خویش، استدلال می‌نمود که پیامبر از نژاد عرب برگزیده شده است و زبان وحی نیز عربی

است! بنابراین نژادہای غیر عرب باید پیوستہ این برتریہای عرب را در پیش چشم داشتہ باشند! و برای آنکہ این تفاوت و برتری، ہموارہ در ذہن ہر نژاد غیر عرب باقی بماند، باید آن را پیوستہ - حتی در معاملات روزانہ خود با عرب - بہ چشم ببینند. این بود کہ خلافت اموی حتی در ردہ بندیہای لشکری نیز، ایرانیان را با اعراب فرق می نہاد، و سوارکاران ایرانی را در ردیف پیادہ نظام ارتش خود محسوب می داشت، و بہ آنان حقوق پیادہ نظام می پرداخت. بدیہی است کہ اعمال چنین سیاست ہایی، تا حدودی ہم تاثیر دلخواہ خلافت را بر روی ایرانیان می گذاشت، و نہ تنها بسیاری از تودہ ہای ناآگاہ ایرانی باور می کردند کہ غلام و مولای عرب ہستند، بلکہ بسیاری از شخصیت ہای علمی و سیاسی ما نیز در آن دورہ ہا، و نیز در ادوار بعد، بر این برتری عرب اعتراف داشتند، و حتی اینان در خفت و خود باختگی بر تودہ ہای حامی و بیسواد نیز پیشی می گرفتند و بیش از آنان در این مرداب ساختہ خلافت فرو می رفتند. یکی از نمونہ ہای کامل این خود باختگی و عرب باوری، صاحب بن عبّاد وزیر دانشمند عصر فرودسی است. از او سخنی نقل کردہ اند کہ رساترین تصویر تباہی و انحطاطی است کہ بر دنیای اندیشہ و فرهنگ آن روزگار سیطرہ داشتہ است. او گفتہ بود کہ: من سالہاست در آیینہ ننگریستہ ام تا سیمای یک ایرانی را ندیدہ باشم! و دیگری ابوحنیفہ، بنیانگذار فقہ و آیین حنفی است کہ خود یک ایرانی بود، و در مسئلہ «کفو» - کہ یک مسئلہ فقہی بودہ و مطابق آن زن و مردی کہ با ہم ازدواج می کردند بایستی برابر یکدیگر باشند - فتوی می داد کہ «یکی از موارد عدم کفو - نابرابری دو طرف ازدواج - نکاحی است کہ در آن یک عرب و یک عجم با ہم ازدواج نمایند»^(۱) اما این حکم را نہ بہ خاطر حمایت و جانبداری از نژاد ایرانی و مبارزہ با سیاست تحقیر نژادی عرب، و برتری نہادن ایرانی بر عرب، صدور فرمودہ است، بلکہ او نیز از دل و جان باور آورده بود کہ عرب برتر و والاتر از ایرانی است!

از سوی دیگر ہم، حکومت غزنوی، کہ خود کارگزار و آلت دست خلافت عربی بود، سخن فروشان فارسی را در دربار خود پروار می کرد، تا بر چہرہ فرهنگ و ہویت تاریخی خویش، اینگونہ لجن پاشند:

ازین پس دگر، کان حدیثی است منکر
بہ سام یل و رستم زاہ مفخر
کہ دارد چو تو شہریاری دلاور
کس آنجا سخن گوید از رستم زر!

(فرخی، دیوان، ۱۴۸)

سخوان قصہ رستم زاولی را
ازین پیش بودست زاولستان را
ولیکن کنون عار دارد ز رستم
زجایی کہ چون تو ملک مرد خیزد

این «حدیث منکر» که شاعر بازگویی آن را زشت و عار و شرم خیرمی‌داند حدیث همان فرهنگ و هویت غنی و دیرینه سال اوست که سلطان بی‌فرهنگ غزنوی، با دست و زبان شاعر ایرانی آن را می‌آلود تا بی‌مایگی و تهیدستی خود را نهان دارد، و بدین شیوه خود را به جای سام و رستم، و فرهنگ موهوم خود را نیز در جای فرهنگ ایرانی بنشانند:

جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی به جود و به علم و به فضل و به گوهر
ادب نیست کان مر ترانیست جمله هنر نیست کان مر ترا نیست یکسر

(همان، ۱۴۹)

نامه فتح توای شاه به چین باید برد تا چون آن نامه بخوانند نخوانند ارتنگ
ای به لشکر شکنی بیشتر از صد رستم ای به هشیار دلی بیشتر از صد هوشنگ
بیژن ار بسته تو بودی رسته نشدی به حیل ساختن رستم نیواز ارژنگ

(همان، ۲۰۶)

این حماسه دروغین که شاعر عصر غزنوی، در ستایش از حاکم بیگانه می‌سرود، در حقیقت مرثیه فرهنگ و هویت تاریخی خود او نیز بود، و این همه فرومایگی، البته از شاعری که در دربار سلطان غزنوی حتی همه صفات انسانی خود را هم از دست نهاده بودا هیچگونه شگفتی ندارد! می‌دانیم که بزرگترین ویژگی شعر این دوره، به لحاظ محتوا، مدیحه‌گویی و ستایشگری است، و نزدیک به صد درصد حجم همه دیوان‌هایی که در حریم قدرت شاهان سروده شده، به چنین مقولاتی اختصاص یافته است. اما شگفتی اینجاست که بسیاری از شاعران عصر غزنوی، تا آنجا در مرادب ستایشگری فرو رفته‌اند که حتی عواطف و احساسات انسانی و حتی غریزه بشری خود را نیز از کار انداخته‌اند! یعنی شاعران پیش از فرخی و عنصری، دست کم تا این حد انسان بودند که می‌توانستند از شور و احساس و عاطفه خود نیز سخن بگویند، اما فرخی و معاصران او هرگاه که می‌خواهند از عشق و عاطفه خویش سخن بگویند، یک‌باره ابهت و هیمنه سلطان، و حتی دست‌نشانندگان و غلامان وی، عاطفه آنها را از کار می‌اندازد و به یادشان می‌آورد که وظیفه شاعر و تنها هدف هستی او ستایشگری است نه عشق‌ورزی! و او باید «مادح میر» باشد نه عاشق یارا!

عاشقم بر تو و چون دانی که بر تو عاشقم
عاشقم، آری، ولیکن نام من عاشق من
عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام
مر مرا ای ماه منظر مباح میراست نام
(همان، ۲۳۶)

بوسه گر از بهر دل خواهی نستانم
دل به هوای ملک فروخته ام من
(همان، ۲۶۹)

تور از دوست به هر حال دور خواهد کرد
هوای خدمت میر، آن گزیده سلطان
(همان، ۳۲۷)

دل او را همی خواست او را سپردم
چرا دل دهم جزو بدو چون ندارم
همین‌به که من کردم از هر شماری
پس از خدمت شه جز او غم گساری
(همان، ۳۷۳)

اما آنچه که سیمای شاعر دوره غزنوی را زشت‌تر و چندش‌آورتر از این هم نشان می‌دهد، این است که در جوار سلطان سخت دل و بی‌احساس، ذوق و دید شاعرانه وی نیز تباهی گرفته است! به گونه‌یی که دیگر نه با احساس و عاطفه لطیف و حساس یک شاعر، بلکه با قساوت و بی‌رحمی یک سپاهی خون‌ریز، به اطراف خویش می‌نگردا و میدان‌های جنگ انباشته از پیکرهای آغشته به خون و خاک را، که ره آورد جهاد دینی آن غازی دروغین اسلام بود، و تماشای آن هر درنده‌یی را در شگفتی و شفقت فرو می‌برد، به گونه باغی از گل‌های سرخ و شاداب و شکفته می‌بیند.
جنگ دریا کردی و از خون دریا باریان
روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله‌زار

(همان، ۸۶)

شاید طرح چنین مسائلی در خلال سخن گفتن از فردوسی و حماسه او، به لحاظی، خروج از مبحث اصلی تلقی شود اما برای نشان دادن «علت مزاج» و «تباهی شخصیت» این شاعران و عظمت قدر فردوسی، گواهی گویاتر از این نمونه‌ها نمی‌توان یافت! میراثبان سترک فرهنگ و شخصیت ایرانیان، آنگاه که چهره‌های خودباخته و بی‌مایه‌یی چون فرخی و عنصری و ... را می‌دید؛ حکیمانه درمی‌یافت که ریشه و مایه همه این بی‌مایگی‌ها و خودباختگی‌ها، جهل و ناباوری نسبت به شخصیت فرهنگی عظیم و دیرینه روز خویش است! و شیفتگی و شگفتی ذلت بار اینان در برابر فرهنگ و شخصیت سلاطین بی‌مایه‌ای چون سلطان غزنوی، و یا بیگانگان دیگر، ریشه در ناآشنایی آنان با گذشته سرشار از دانش و فرهنگ و بزرگی خود دارد! پس برای آشنا ساختن آنان با مایه‌ها و جلوه‌های

فرهنگی خود، باید تصویری تمام نما از گذشته پرشکوه و نیز کارنامه نیاکان سرافراز آنان را در پیش رویشان گرفت! و این آگاهی و ژرف اندیشی فردوسی، حاکی است از شناخت عمیق سیاست‌های آن روز خلافت و حکومت غزنوی، که برای تباه کردن فرهنگ و هویت ایرانی، ریشه‌های دیرینه سال آن را به انکار ایستاده بودند! و در ایفای این رسالت غرض آلود خویش، از شاعر و دانشمند ایرانی نیز یاری می‌گرفتند!

شاعر فرزانه ایران، در مسیر احیاگری و میراثداری پرشکوه خویش، به تدوین و تصویر فرهنگ و تمدن نیاکان خود می‌نشیند، و گذشته از اینکه در طرح کلی شاهنامه، «تلویحاً اعلام می‌دارد که روزگار ایرانیان، سه بار تیره شده است: یک بار به وسیله ضحاک، و یک بار به وسیله اسکندر، و یک بار بوسیله اعراب، و یادآوری می‌کند که ایرانیان در دو نوبت از این سه نوبت بر شکست‌های تاریخی غالب آمدند - یک نوبت به دست فریدون، و یک نوبت به دست رستم - آنگاه به خواننده القاء می‌کند که در نوبت سوم نیز ایرانیان کامیاب خواهند شد، و اعراب را بر خواهند انداخت. بنابراین فردوسی به یاری سنت‌های حماسی ایران، مایه امید جامعه ایرانی می‌شود و شور مبارزه در سر مردم می‌اندازد^(۲)» و در سراسر متن حماسه بلند خویش نیز، هر جا که فرصتی می‌بیند، پیام شوریدن و درس آزادگی و سرافرازی می‌دهد. در مثل همان ماجرای ضحاک که پادشاهی است ستمکار و برخاسته از سرزمین بیگانه، که مدتی با فریب و ستم تخت سلطنت را در این سرزمین غصب کرده است؛ نمادی است از خلافت نامشروع عربی و یا حکومت غاصب غزنوی، که بی آنکه همه اسباب بزرگی را آماده کرده باشند، تکیه بر جای بزرگان زده‌اند و در نتیجه باید به دست فرزندان و رستم، از تحت قدرت به زیر آورده شوند! و شخصیت ضحاک اگر هم ساخته فردوسی نیست، پرداخته او هست و فردوسی در نقل ماجرای پادشاهی او به قصر تعریف به خلافت عربی و حکومت غزنوی را داشته است... و نیز اینکه خاندان رستم و دیگر پهلوانان ایران، قرن‌ها سرزمین خویش را از دست‌اندازی بیگانگان متجاوز حراست نمودند، و یا اینکه بسیاری از اختراعات و اکتشافات در روزگاران گذشته به دست ایرانیان انجام گرفته، و همچنین نشان دادن غنا و گستره زبان فارسی - که بیگانگان عرب آن را نیز به عنوان یک زبان به رسمیت نمی‌شناختند - با به کار گرفتن واژه‌های این زبان در سراسر متن پر حجم شاهنامه، هر یک نشانی است از شایستگی‌های رزمی و فرهنگی نیاکان همان ایرانیانی که در روزگار فردوسی به پستی و فرومایگی خو می‌گرفتند، و در عین حال حکایتی است از تهیدستی و بی‌مایگی بیگانگان پرخوروری که در تاریخ خود، حتی یک برگ زرین و روشنی از فرهنگ و اندیشه نداشته‌اند!

۲ - پیروی و هواداری از تشیع و تبلیغ آن به عنوان اسلام حقیقی در برابر دین خلیفه و سلطان محمود

می‌دانیم که هم خلافت عربی و هم سلطنت غزنوی، برای تحکیم موقعیت سیاسی - اجتماعی خود، مذهب را نیز به مثابه پوششی بر چهره خویش کشیده بودند. خلیفه و کارگزاران او، بدون اندک پای‌بندی به آداب و اصول دینی، همانند همه نظام‌های سیاسی - دینی فریبکار، هرگونه انتقاد یا اعتراض بر سیاست‌های نابخردانه خویش را، انگ کفر و الحاد و خروج از مذهب می‌زدند، و هر مخالفی را قرمطی یا رافضی یا خارجی می‌نامیدند! سلطان محمود نیز خود را غازی اسلام جلوه می‌داد و به نام جهاد پیوسته در غارت و کشتار و جهان‌جویی بود! و آوازه در انداخته بود که انگشت در جهان کرده و قرمطی و رافضی می‌جوید تا خونشان را در راه خدا بریزد، و آیین الهی را از آفت بدعت پاک کند! اصولاً خطرناک‌ترین ارمغانی که غلامان ترک یا قبایل تهاجم ترک نژاد برای ایرانیان آوردند، تعصب مذهبی و اعتقاد شدید کورکورانه و گاه ابلهانه به خرافات مذهبی بود، و مبلغان و ناشران این خرافات که اغلب صورت احکام و مسائل دینی یافته، و در اعماق ذهن ایرانیان رخته کرده است (۳)، گردانندگان و کارگزاران حکومت ترکان بوده است، و فرودسی با دریافت حکیمانانه این حقیقت بود که برده از کار تزویر و دروغ خلافت و سلطنت بر می‌انداخت؛ و فریاد برمی‌آورد که:

زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش

و بدین گونه پیوسته سعی در جدا نمودن دو رویه دین - دین دروغ و دین راستین - از یکدیگر داشت، و برخلاف بسیاری از اندیشمندان این سرزمین، که در تفکیک این دو چهره دین، هیچ گونه شناخت یا دقتی نشان نداده‌اند، و با قبول یا نفی هر دو جنبه یا تنها یک جنبه آن - بی هیچ درنگ و سنجش و تعمقی - رسالت خود را تمام شده دانسته‌اند، فردوسی با بصیرت و دقت یک دین‌شناس اندیشمند، دست به نقد و سنجش اندیشه‌های دینی عصر خود می‌یازید، و آنگاه جانب راستی و حقیقت را می‌گرفته:

مرا گر محمد بُدی پیشرو
ولی کژ بود کار این گوژپشت
گرفتم ز دین کهن دین نو
بخواهد همی بود با ما درشت

و برای آنکه هم به روزگار خود، و هم به روزگاران بعد از خود ابلاغ کند که سیاست‌های آلوده به دروغ و فریب این «کژکار گوژپشت» را باید از حقیقت دین - که در آن جز راستی و یک رنگی راه ندارد - جدا شمرد، آیین تشیع را به عنوان دین حقیقی برمی‌گزیده و می‌دانیم که در آن

روزها، «تشیع مرزی دقیق بود که تاریخ اسلام را از مذهب اسلام جدا می‌کرد، و در نتیجه خلافت که خود را توجیه تاریخی می‌کرد، در اندیشه ایرانیان مسلمانی که قربانی این تاریخ شده بودند، از وجهه مذهبی عاری می‌شد. زیرا تشیع با اعتقاد به حقانیت علی از بعد سقیفه (یعنی بی‌درنگ پس از وفات پیامبر) این دو جریان را از یکدیگر تفکیک می‌نمود و امامت و خلافت را به عنوان دو مظهری از اسلام مظلوم و اسلام ظالم اعلام می‌کرد، و پیداست که مردم ایران که به عشق عدالت به اسلام روکردند و اکنون از اسلام حاکم تازیانه ظلم می‌خورند، به اسلام مظلوم عشق ورزند»^(۴) بنابراین فردوسی نیز در پرخاش به اسلام خلافت و اسلام حاکمیت، دین و آیین توده‌های عاصی و ناخرسند از اوضاع روزگار را برمی‌گزید و شگفتا که این نامه سترگ سخن پارسی و حماسه بزرگ ملی ما، آشتی‌گاه مذهب و ملیت است! در حالی که می‌دانیم مذهب پیوسته تیغی بوده است که با آن ملیت را سرمی‌بردیدند، و ملیت دشنه‌یی که برای فرو بردن در قلب مذهب آخته می‌شد! اما پشتیبان سترگ هویت ملی ما، بالحنی از تشیع خود سخن می‌گوید که چهره یک ابلاغگر دینی را به خود می‌گیرد و همین سنت‌شکنی و بدعت‌آوری در عصری که دین خلافت همه جا را بکرننگ و یکنواخت می‌خواست، از او چهره دوگانه‌یی می‌ساخت که آن روز در اشل‌های تنگ خلافت نمی‌گنجید، و در روزگاران بعد نیز این دوگانگی برای بسیاری از دستداران فردوسی یا شاهنامه قابل هضم و تفسیر نبود! در نتیجه مدافعان مذهب یا ملیت، هر یک به گونه دلخواه خویش، فردوسی را پیرو آداب خود و بی‌تردید از آن خود می‌دانستند!

یکی شاهنامه او را کارنامه خاک و خون ستایی ایرانیان می‌شمرد و دیگری «تفسیر مؤسّع قرآن و لاغیر»^(۵) و بیگانگی این دوگونه تلقی از آیین فردوسی و نیز با اندیشه و آرمان او بی‌نیاز از تفسیر و توضیح است. زیرا فردوسی نیز یک تن از آن ایرانیان آگاه و حقیقت‌شناسی بود که در طول چند قرن اولیه اسلام، به شیوه‌های گوناگون، بی‌اعتباری خلافت عربی و دین تاریخی و نیز حکومتگران ریاکار عصر خویش را به گوش همه مردم می‌رسانیدند و با تر «اسلام منهای عرب» نقاب دینی خلافت را می‌دریدند. زیرا «ایرانی ملیت خویش را تنها در برابر حکومت عرب منهای اسلام احساس می‌کرد و این شعاری بود که بعدها، راهنما و تعیین‌کننده مشی تمامی نهضت‌های بزرگ ملی در برابر عرب به شمار می‌رفت، و آن شعار اسلام منهای عرب بود»^(۶) و فردوسی نیز در مسیر جانبداری از چنین اندیشه‌ای و نیز برای جدال با خلافت و سلطنت، به ابلاغ اندیشه‌های دینی خود در برابر دین حکومتی دست می‌برد:

اگر خلد خواهی به دیگر سرای
 به نزد نبی و علی گیر جای
 گرت این بد آید گناه من است
 چنین دان که این راه، راه من است
 برین زادم و هم برین بگذرم
 یقین دان که خاک پی حیدرم

و «خاک پی حیدرم» و «این راه، راه من است»، یعنی همان آیینی را برمی‌گزینم که خلیفه و سلطان هر دو، کمر به نابود کردن آن بسته‌اند، و یعنی آنچه خلیفه و سلطان، به نام دین، بر روی کردارهای سیاسی خویش کشیده‌اند، حق نیست! و حاصل اینکه هم سلطان و هم خلیفه هر دو، بر باطل و دروغ می‌روند.

این صراحت و پرخاشگری در کار فردوسی، موجب شگفتی، ناباوری، و حتی گمراهی کسانی شده است که کار فردوسی را با گز و مقیاس رفتار خویش سنجیده‌اند! از نظر اینان، فردوسی باید به شیوه تملق گویان، و یا دست کم بر آیین سازشگران و ملاحظه کاران، پیش از ورود به پیشگاه سلطان هزنوی، خلع نعلین می‌کرد، و حتی آستانه ادب می‌بوسید و بر سنت مرسوم شاعران رفتار می‌نمودا اینان می‌گویند: «کسانی که از طریق شاهنامه با اخلاق و کردار و رفتار فردوسی آشنایی دارند، هرگز نمی‌توانند باور کنند که فردوسی، گوینده یا نویسنده این ابیات بوده باشد، [زیرا] سلطان محمود پادشاهی سنی مذهب است و در حوزه‌های مذهبی شیعه بسیار متعصب شناخته شده است. [پس] چه لزومی داشت که فردوسی دربارهای سلاطین شیعه، مانند آل بویه و دیالمه را رها ساخته به دربار محمود روی آورد؟ و اگر رفته بود چه اجباری داشت که مذهب خود را آشکار کند؟ و اگر کرده بود بایستی صورت حال خود را در نظر داشته و روشی را اختیار می‌نمود، و مذهب خود را به شیوه بی‌بیان می‌کرد که حداقل به مذهب دربار و یا مذهبی که خود سلطان پیرو آن بود، صدمه‌ای نمی‌رسید. زیرا فردوسی در دربار محمود برای امید صله و پاداش رفته بود و نه برای سب و شتم مذهب او و تلقین و ترویج عقیده و مذهب خویش، مقصود این است که فردوسی به عنوان یک شخص معقول نبایستی احساسات مذهبی سلطان را علیه خود تحریک کند» (۷)

اما ارزش و اعتبار کار فردوسی نیز، درست در همین نکته‌ها نهفته است! او نه از آن آدم‌های «معقول» و محافظه کار مورد توجه نویسندگان سطور فوق است، و نه برای پاداش و صله گرفتن به دربار سلطان رفته بود، و نه در اندیشه و آراء خود به قدری نرم‌خویی یا معامله‌گری داشته است، که آنها را برای خوشامد سلطان نادیده انگاردا و «نظر به اینکه در زمان سلطان محمود، هر نوع تشییع متهم و مظنون بوده است، پس اینگونه اظهارات فردوسی، مستلزم علت‌های خارجی [نیز] نبوده است، و در

نتیجه اصالت این بیت یقین است مخصوصاً برای آنکه علت نداشت که در زمان سلجوقیان، که نیز به همین اندازه سنیان متعصبی بودند، اینگونه بیت‌های تشیعی اضافه شود! خود فردوسی در هجوتامه چندین بار اشاره می‌کند که او، از لحاظ افشای عقاید رفض (یعنی عقاید تشیع) طرف بغض سلطان محمود واقع شده است، و با این مطلب روایت‌هایی که فردوسی را از لحاظ تمایل شدید او به عقاید تشیع منفور سلطان محمود می‌دانستند نیز تطبیق می‌کند^(۸)»

فردوسی درست با همین دستمایه‌ها بود که می‌خواست به دیدار سلطان محمود برود، و سند بی‌اعتباری حکومت، بی‌ریزگی نژاد، و ناحق بودن اندیشه و آیین او را به خود وی پیشکش کند! تذکره نویسان و تفسیرگران فردوسی، در شرح این ماجرا، سخن‌های متفاوت پیش آورده‌اند^{۱۰} به نظر دسته‌ای، شاه وی را دعوت کرده است، گروهی بر آنند که ارسلان خان، جانشین ابومنصور، حاکم طوس، با زحمت بسیار رو به کمک شیخ مسحوق توانسته بود شاه را به گرفتن این تصمیم وادارد. جمعی هم معتقدند که صاحب جمع طوس، از بس فردوسی را آزار کرده [که او] ناگزیر شد خود شکایت به دربار برود. [اما] تنها دلیلی که فردوسی برای اقامت در دربار آورده، امید دریافت پاداش بوده است.^(۹)»

برخی نیز گفته‌اند که فردوسی پیش از شروع به سرودن شاهنامه، با سلطان محمود قراردادی بسته بود که در ازای هر بیت آن یک دینار بگیرد و دیگران بر آنان خرده گرفته‌اند که: نه فردوسی بعدها و در اثر اضطرار و عسرت زندگی، و یا علاقه به جاودان ماندن شاهنامه در تاریخ، آن را به سلطان می‌فروخت!

اما گمان می‌رود که همه این سخنان بدون توجه ودقت در اندیشه و آرمان فردوسی، و نیز برخی از واقعیت‌های عصر او اظهار شده است. بدین دلایل:

۱ - از یک سو فردوسی که سی سال از عمر خود را بر سر نبرد با دشمنان تاریخی یا نیمه تاریخی و اساطیری و حتی خیالی ایران زمین از کف نهاده بود، و همه این روزگار دراز را در دنیای پیکار و حماسه و در آوردگاه‌های ایران و توران زیسته بود، جز بر خاک افکندن بدسگالان و بدخواهان سرزمین خود و نسل و تبار ایرانی، و نیز دشمنان راستی و حقیقت، آرمان دیگری نداشته است، و این همه را نیز، در دنیای پرشکوه شاهنامه خویش به انجام آورده بود، و در نتیجه هم خوی حماسی شگرفی گرفته بود و هم شامه او در شناختن آفات استقلال و آزادی ایران به گونه شگفتی قدرت یافته بود! و می‌دانست که پس از شکستن ضحاک و افراسیاب و ارژنگ دیو و دیو سپید و دیگر

بد اندیشان ریز و درشت، این بار هنگام مصاف با دیو غزنوی است و خوان هشتم دراز راه استقلال و سرفرازی میهن، آورد خود او با جلاذ سخت دلی است که سالهاست بنام «غزا و جهاد» پوزه در خون ملت‌های مظلوم و بی‌قدرت فرو برده و پروار شده است، و با آنکه در دوره زمامداری خویش، جز توحش و تباهی ره آورد دیگری برای ملت او نداشته و جز ستیز با دانش و فرهنگ و خرد، آیین دیگری نمی‌شناخته، همه جا خود را با هیاهوی سخن فروشان «ستمگر پرست» آفتاب فرهنگ و دانش و هنر فرا نموده است:

خدایگان جهان آفتاب فرهنگ است که یک نمایش فرهنگ او شدست هزار

(عنصری، دیوان ۱۴۵)

همه دلست و همه زهره و همه مردمی همه هش است و همه دانش و همه فرهنگ

(لرخی، همان ۲۰۷)

خسرو غازی محمود محمد سیرت شاه دین ورز هنر پرور کامل فرهنگ

(همان، ۲۰۵)

پس چنانچه این تندیس جهل و تباهی و توحش، که در چشمان کج‌بین و ترسخورده مردم، مجسمه فرهنگ و هنر و دین‌ورزی نمایانده شده، با دست حماسه نویسی فردوسی برخاک نیفتد، کار استقلال ایران ناتمام و در نتیجه شاهنامه او نیز سترون می‌ماند؛ زیرا، شکستن دشمنان و بدسگالان میهن در دنیای اندیشه و خیال، و رها گذاشتن هارترین و حيله‌گرترین آنان در هر صه حیات و واقعیت، یک کار حماسی تمام نیست! و فردوسی اینهمه را البته اندیشیده بود!

۲ - آنچه که بافتار شاهنامه شکوهمند او را در هم تنیده بود یعنی ایران دوستی، تشیع خواهی، خودستایی و مردود شمردن مبانی اندیشه کرامیه - که سلطان محمود هوادار متعصب آنها بود - و ... حیات، حکومت و اندیشه‌های خام و خشن سلطان غزنوی را یکجا بی‌اعتبار می‌ساخت! و در نتیجه نه تنها صله و حتی دست مریزادی بدان تعلق نمی‌گرفت، بلکه برای فردوسی خطرهای مخوفی هم می‌توانست در پی داشته باشد! و چنین خطرهایی را جامعه تخت زمامداری سلطان محمود بارها آزموده بود! و تجربه‌هایی چون:

۱ - «مسموم کردن ابن فورک، فقیه و متکلم و مخالف کرامیان در سال ۴۰۶

۲ - کشتن عبدالصمد اول، استاد ابوریحان بیرونی در حمله به خوارزم به سال ۴۰۸

۳ - به دار آویختن ابو نصر عراق، به بهانه نبودن مسجد در ده او، در همان سال

۴ - کشتن ابوعبدالله فقیه معصومی، شاگرد ممتاز ابن سینا در ۲۰۴ (۱۰) هـ

۵ - سرگذشت ابوریحان بیرونی و نیز ابن سینا که به دلیل داشتن اعتقاد دینی یا اندیشه‌های فلسفی خاص، آواره خشم مهار گسیخته محمود غزنوی شده بود، و ... در دوره زندگی فردوسی و زمامداری محمود، فراوان پیش آمده بود و حال خود او همه جرم‌ها و گستاخی‌های آنان را، یکجا در شاهنامه جمع آورده است! پس اندکی بلاهت یا بی‌خبری می‌خواهد که کسی در برابر اینگونه گستاخی‌ها و گردن فرازی‌ها، چشم پاداش یا آفرین سلطان را هم داشته باشد! و فردوسی آگاه‌تر از آن بود که از فرجام کار ابن فورک‌ها و ابوعلی‌ها اندرزی نیندوخته، و یا پاداش «میهن پرستی و خودستایی» و «درس استقلال جویی دادن» را در آیین محمود غزنوی، که جز آوردن گذشته زیبا و سرشار از فرهنگ و دانش ایران و کشتار آزادی خواهان شیعی و فرمطی، وظیفه دیگری بر دوش او گذاشته نشده بود، تخمین نزده باشد!

۳ - و بالاخره اینکه «درست در سال ۱۱-۱۰۱۰ میلادی، در آنجا (دربار غزنه)

دگرگونی‌هایی بزرگ رخ می‌دهد، و محمود که می‌خواست وفاداری خود را به خلیفه عباسی نشان دهد - زیرا وی با آنکه مستقل بود، می‌شود فرمانروایی خود را از آنان گرفته بود - ابوالعباس اسفراینی را مغرول کرد، و به جای او میمندی را که با همه سنت‌های قومی دشمنی می‌ورزید، و حتی می‌کوشید مکاتبات دیوانی دستگاه غزنوی را از پارسی به تازی گرداند، برگماشت! [حال] با در نظر گرفتن همه این پیشامدها، می‌توان پنداشت که روی آوردن فردوسی به محمود در آن حال و روز می‌توانست یکسره بی‌پاسخ بماند^(۱۱)» زیرا شاهنامه یک «اثر سفارشی نبود، بلکه فردوسی به فرمان دل خود، و به پیروی از پیشینیان و به خاطر مهری که به ایران باستان می‌ورزیده است، شاهنامه را سروده بود، بی‌آنکه پیشاپیش در این اندیشه باشد که آن را به پادشاهی عرضه بدارد. ولی دربار غزنین تنها چیزی که می‌خواست، ستایش سلطان محمود بود.^(۱۲)»

فردوسی شاعری است درد آگاه و ژرف‌اندیش، او نه تنها بسیاری از آفات و آسیب‌های روزگار خویش را تا اعماق می‌شناخته، و دریافت عمیقی از اوضاع و امور سرزمین خود داشته است، بلکه برخی از آن آفت‌ها و بیماری‌ها را هم با نثر حکمت و فرزانه‌گی خویش گشوده و شیوه مداوای آنها را باز نموده بود! حال، این فرزانه حقیقت‌شناس و آزاده، میهن خود را در منگنه تعصب عربی و توحش غزنوی گرفتار می‌دید! او تماشاگر دل آگاه همه مکاری‌ها و لجام‌گسیختگی‌های باطل پرستان بی‌تبار عصر خویش بود، و به یقین همواره در پی فرصتی که بتواند ضربتی مهلک و بهنگام، بر

حیات و حکومت بیگانگان، و دست کم بر اعتبار و آوازه دروغین آنان، فرود آورد. و چنانچه شکستن یا رسوا نمودن این حکومت، در روزگار خود او هم به انجام نیاید، و حتی قرن‌ها بعد نتیجه بدهد، باز هم فردوسی رسالت شاعری خود را به جا آورده و به روزگاران پس از خود، اعلام کرده است که کسی که با جنجال و هیاهوی شاعر نمایان آزمند، خود را «آفتاب فرهنگ» و حامی اندیشه و دانش و شعر جلوه داده است، «آفت فرهنگ» است و قاتل دانش و ننگ انسانا او آتشی است که در دامن خرد و اندیشه انسانی درگرفته و چنانچه مهار نشود، دنیای دانش و کتاب و اندیشه را در حریقی وحشتبار فرو خواهد برد، چنانکه برد، و «در فتح ری مقدار پنجاه خروار دفتر وافض و باطنیان فلاسفه را از سراهای ایشان بیرون آورده، و زیر درختها و آویختگان بفرمود سوختن» (۱۳).

این است که فردوسی فرجام کار خود را در رفتن به دربار محمود، تاحد زیادی از پیش می‌دانست، او با جمع‌بندی همه این حوادث بی‌تردید احتمال کمتری می‌داد که خود یا کتاب شاهنامه، مورد عنایت سلطان محمود قرار گیرد. اما به این سوی قضیه هم اندیشیده بود که چنانچه این کار به ناخشنودی و رانده‌شدن این شاعر بزرگ عصر بیانجامد، اعتبار و آوازه سلطان و دعوی شعر دوستی او، یکجا، بر خاک می‌ریزد چنانکه ریخت - و فرهنگ ستیزی ستایش دوستی او در برابر چشمان کنجکاو و راز آشنای انسان‌های سده‌های آینده بی‌پرده می‌ماند.

- آنچنانکه ماند - و همگان پی به این حقیقت بردند که: «حمایت محمود از شاعران و دانشمندان، به واسطه تمایل او به خودنمایی بود که می‌خواست دربارش را مرکز شکوه و عظمت و افتخار کند! والا در عشق به دانش و معرفت صادق نبود» (۱۲)، و اگرچه در آن روزگار که هیجان و هیاهوی، فضای آن را آلوده و مسموم ساخته بود، تشخیص این حقیقت برای بسیاری از مردم نامقدور بود، اما آنان که در روزگاران بعد در ماجرای سلطان محمود و فردوسی می‌نگریستند، تردیدی نداشتند که این حامی دروغین شعر و دانش که «سالی چهارصد هزار دینار، فقط به شاعران می‌بخشید» (۱۵)، تاجر بی‌احساس و عاطفه‌ای بیش نبود که «استمالت و دلجویی و جلب خاطر فضلا و هنرمندان (را) برای نفوذ در سرزمین آنان و به پیروی از سیاست سامانیان که هنوز مردم بدان عشق می‌ورزیدند» (۱۶)، در پیش گرفته بود!

فردوسی می‌دید که شاعرانی چون عنصری، با نزدیکی به محمود و ستایش او، از زر و نقره دیگدان می‌سازند، و سخن فروشانی چون فرخی سرود توانگری و بی‌نیازی و دست یافتن به زندگی شاهانه سر می‌دهند که:

به یک عطا که مرا داد بی نیاز شدم
توانگرم به غلام و توانگرم به ستور
لباس من به بهاران ز توزی و قصب است
بساط غالی رومی فکندهام دوسه جای
چو نارگویی آگندهام ز نعمت او
مرا عنایت او از عناوغم برهاند

چو پادشاهان برکام دل شدم منصور
توانگرم به نشاط و توانگرم به سرور
به تیر ماه خنر قیمتی و نر و سمور
در آن زمان که به سوی فکندهام محفور
سرا و خانه خالی ز چیز چون طنبور
همی نباید کردن ز بهر قوت بکور

(همان، ۱۹۷)

و می دانست که با دوری از دستگاه غزنوی، و مصاف جویی با این «گرگ هار خلافت» نه تنها همچون فرخی و عنصری نمی تواند از طلا و نقره و توری و قصب و قالی رومی، خانه و زندگی خود را آرایه بزند، بلکه این راه پایانی صلابت شکن و مرد آزما نیز در پی دارد. اما عشق او به حقیقت و راستی و آزادگی، و دلبستگی شگفتش به میراث گرانقدر پدران خویش تحمل هرگونه تاوان و ناگواری را برای وی ممکن و حتی بی مقدار می ساخت!

او می دانست که تحمل پیری و فقر سخت و تلخ است، اما چنانچه برای مداوای فقر و پیری، و یا آنگونه که نوشته اند، «برای تهیه جهیزیه دختر خود» می خواست از سلطان صله یی بگیرد، گمان می رود که همان اندک صله ای که دریافت کرده بود چنین نیازی را برمی آورد، پس چرا فردوسی آن را بین حمامی و فقاعی تقسیم کرد و صله سلطان را به مسخره گرفت؟! آیا همه این رفتارها جز برای تحقیر سلطان محمود بود؟!؟

شاید هم این دست تقدیر بود که برای رسوا ساختن آن سلطان، فردوسی را در پایان عمر تا بارگاه او پیش برد! در هر صورت، وقتی که سلطان محمود شاهنامه را دید و اندکی از محتوای آن آگاهی یافت، سرش گیج رفت و مدتی دچار دوار شد! او که همواره شنیده بود که:

زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او امروزو چشم از بهر آن باید که بینی روی فردا
چو مدحش خواند نتوانی، چه گویا و چه و ناگو چو رویش دید نتوانی، چه بینا و چه نابینا

(همان، ۲)

همه حدیث ز «محمود نامه» خواند و بس همان که قصه شاهنامه خواندی هموار

(همان، ۶۵)

طاعت تو چو نماز است و هر آنکس کز نماز به یکسو تافت او را کرد باید سنگسار
(همان، ۷۸)

نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار
(همان، ۸۰)

شکر تو بر ما فرض است چو هر پنج نماز بیشتر گردد هر روز نگیرد نقصان!
(همان، ۳۰۶)

شعر فردوسی را از گونه‌ی دیگر یافت؛ و شاعر آن را برآیینی ناآشنا دیدا و چون سالها در فضای آکنده از دروغ و چاپلوسی شعر فرخی و عنصری و دیگران تنفس کرده بود، استشمام هوای دل‌انگیز و پرطراوت شاهنامه را تاب نیاورد. داستان او در این حال، همچون داستان آن سلاح مثنوی است که «چون در بازار سلاخان بابوهای گند و نامطبوع خو گرفته بود، وقتی که قدم در بازار عطاران گذاشت، در حال بی‌هوش شد و بیفتاد، و سرانجام با مقداری مدفوع سنگ او را به هوش آوردند»
سلطان محمود حق داشت که در این ماجرا خواب‌نما شود و آنگاه که وصف رستم را در شاهنامه می‌بیند بگوید که «همه شاهنامه هیچ نیست مگر حدیث رستم، و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست»^(۱۷) زیرا او با بلاهت تمام همه دروغ‌های عنصری و فرخی و دیگران را باور کرده بود؛ و حتی این حرف نیز، حرف خود او نبود، بلکه آن را بارها از دهان شاعرکان خود شنیده بود؛ این هم گواه دعوی:

من مر او را در مدیحی روستم خواندم همی وین چنان باشد که خوانی گنج نه را گنج بان
صد سپهسالار خواهد بود وی را در سپاه هر یکی صدره فزون از روستم در هر مکان
(همان، ۲۷۶)

ایا به بزمگه آزاده تر ز صد رستم ایا به معرکه مردانه تر ز صد سهراب
(همان، ۱۱)

اما فردوسی خوی حماسی و پرخاشگر پهلوانان شاهنامه خود را داشت، و در نتیجه در مقابل این سخن پاسخی در خور و شایسته سلطان پیش آورد، و گفت که: «من این را نمی‌دانم که در سپاه تو چند رستم وجود دارد، اما این را می‌دانم که خداوند یک رستم بیشتر نیافریده است! و او هم همان کسی است که داستانش در شاهنامه آمده است!» و آنگاه از دربار سلطان بیرون رفت! و سلطان که پس

از مدتی اندک، فرجام فصاحت بار این خبط بزرگ خویش را دریافته بود، از کرده خود پشیمان شد، و برای رهایی از ننگ این کار، گروهی را به همراه صله بسیار به دنبال شاعر گسیل داشت. اما، نوشته‌اند که آنگاه که صله سلطانی از یک دروازه طوس وارد شهر می‌شد، جنازه فردوسی - که جنازه راستی و صراحت و آزادگی بود - از دروازه دیگر آن خارج می‌شدا و گمان نمی‌رود که در سراسر تاریخ شعر و ادبیات ملت‌ها، صحنه‌یی چنین پرشکوه و معنی‌دار، پیش آمده باشد. این صحنه - حتی اگر ساخته خیال دوستداران فردوسی باشد - رساترین تصویر زندگی سرافراز و رشک‌آور اوستا و نیز زیباترین تجسم آن چیزی که در دوران معاصر و در تلقی اندیشمندان اجتماعی، ادبیات متمهد و آرماندار نام گرفته است. این صحنه همان اندازه پر معنی و زیباست که زندگی فردوسی و حماسه پرشکوه او، و نیز وارستگی و آزادگی او که سی سال از زندگی خویش را بی نام و بی طمع برخی آرمان بزرگ خویش می‌کند! همانگونه که زندگی و سرگذشت آلوده به حقارت و آز و هوس فرخی‌ها و عنصری‌ها نیز، زشت‌ترین و چندش‌آورترین صحنه‌های حیات ادبی ما بودند! و سرنوشت فصاحت بارشان، به همه شاعر نمایان بعد از خودشان می‌آموخت که هیچگاه سخن را کالای تجارت نکنند و هرگز از دیو و غول، انسان و فرشته نترشند. و نیز هر دو این حقیقت را به همه ملت‌ها می‌آموختند که «شعر دوستی» و «فرهنگ گستری» را از «چاپلوس پروری» و «تملق دوستی» تفاوت بنهند، زیرا آنگاه که بزرگترین شاعر یا اندیشمند یک روزگار در چنبر فقر و بلا و بیماری بخود می‌پیچد و از تأمین زندگی روزمره خود ناتوان است، حمایت یک حکومت از ستایشگران سخن فروش و دلکک پیشگان بی‌هویت، هرگز به معنی حمایت و جانبداری از دانش و فرهنگ نیست!

۱ - شریعتی، علی، بازشناسی هویت ایرانی - اسلامی، ۱۶۴-۱۶۵.

۲ - برتلس، یوگنی ادواریچ، فردوسی نامه ۱۵۷-۱۶۱، به نقل جامعه‌شناسی هنر، آریان پور، ۱۵۵-۱۵۶.

۳ - صفا، ذبیح‌الله، حماسه سرایی در ایران، ۱۵۴-۱۵۵.

۴ - شریعتی، همان، ۱۹۴.

۵ - تعبیر یکی از سخنرانان کنگره بزرگداشت فردوسی، تهران ۱۳۶۹.

۶ - شریعتی، همان ۱۶۳.

۷ - شیرانی، پرفسور حافظ محمود خان، در شناخت فردوسی، ترجمه دکتر شاهد چوهدری،

۱۷۱-۱۷۰.

- ۸ - نولدکه، تئودور، حماسه ملی ایران، ترجمه بزرگ علوی، ۷۸.
- ۹ - ژول مول، دیباچه شاهنامه، ترجمه جهانگیر افکاری، ۸۵.
- ۱۰ - یوسفی، غلامحسین، فرخی سیستانی، مبحث «رفتار محمود با علماء».
- ۱۱ - برتلس، فردوسی و سروده‌هایش، ترجمه سیروس ایزدی، ۴۰-۴۱.
- ۱۲ - ماسه، هانری، فردوسی و حماسه ملی، ترجمه مهدی روشن ضمیر، ۹۹.
- ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶ - یوسفی، همان کتاب، همان مبحث
- ۱۷ - تاریخ سیستان، تصحیح ملک الشعراء بهار، ۷



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی